



پیغام عشق

قسمت هزار و دهم



به نام خدا 🙏

تفسیر غزل ۹۵۴ از برنامه ۸۶۶ گنج حضور 🌸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

فزود آتش من، آب را خبر ببرید

اسیر می‌بردم غم، ز کافرم بخرید

هر انسانی که خود را به عنوان بی‌نهایت و ابدیت شناسایی کند، مرکزش را از هر چه غیر خداست لا می‌کند، تا به سرای
الّا الله برسد، برای انداختن همانیدگی‌ها، دردهای هوشیارانه می‌کشد و فضا را باز می‌کند، تا آب حیات و نیروی شفا بخش
زندگی، به آتش فروزان دردهایش بریزد.

ما تا کنون اسیر غم‌ها، دردها و مقاومت‌های من‌ذهنی خودمان بودیم و چون کافری روی نور عدم و گنج حضور درونمان را
پوشانیدیم. اکنون از مولانا آموختیم که ما این دردها و همانیدگی‌ها نیستیم و با فضاگشایی از زندگی تقاضا می‌کنیم که ما را
از این کفر و غم من‌ذهنی بخرد و آب زندگی را بر آتش دردهای ما بریزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

خدای داد شما را یکی نظر که مپرس

اگرچه زان نظر این دم به سُکر بی‌خبرید

انسان که امتداد خداست با فضاگشایی در منظر خدا قرار می‌گیرد، وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم، چشم عدم‌بین ما،
همچون آینه‌ای اسراری را می‌بیند، که مولانا می‌گوید: با استدلال‌های ذهنی سؤال نکنید! زیرا تبدیل هوشیاری جسمی به
هوشیاری حضور، کار دل است و با فضاگشایی صورت می‌گیرد. با من‌ذهنی نپرسیم که خلاء چیست؟ عدم چیست؟ فضای

درب‌گیرنده چیست؟ ما با خالی کردن مرکزمان از جنس عدم می‌شویم. من ذهنی این تبدیل را به مسئله و منطق تبدیل می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود

هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

*طراز: حاشیه لباس یا پارچه که معمولاً پرنقش و نگار است، یراق

کافیست برای لحظاتی کوتاه، ما خودمان را در فضای دربرگیرنده جسم‌ها و اتفاقات ببینیم. ما از جنس جسم، اتفاق و همانندگی نیستیم. برای این کار با این لحظه موازی می‌شویم و با دم ایزدی، ذهن را خاموش می‌کنیم و به بودن خود جامه و خلعت حضور را می‌پوشانیم. و با شکرگزاری، چشم عدم بین ما، با خوش نظری زندگی هماهنگ می‌شود و جامه‌های درد و غم و کینه و دریغ و حسرت را پاره پاره می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

ز دیده موی برُست از دقیقه بینیها

چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید؟

مرضی به نام سبَل هست که از چشم مو در می‌آید. مولانا با این بیت به انسان‌هایی که به ذهن می‌روند و با استدلال‌های فلسفی و منطقی مستعان مقاومت می‌کنند و می‌خواهند مو را از ماست بیرون بکشند، می‌گوید: این ریزبینی‌ها و دقیقه‌بینی‌ها، از جنس انبساط زندگی و فضای گشوده شده نیست، زیرا در فضای یکتایی شما به زیبایی موی معشوق و روی خوش او نگاه می‌کنید و هیچ مقاومت ذهنی ندارید که موی چشم شما شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید

ز غورها همه پختید یا که کور و گرید؟

من ذهنی حرص دارد که بگوید: من می‌دانم و ادعای بزرگی و سروری بکند، همه بگویند: او دانشمند است، استاد است، اما این شخص در عمل فضاگشایی بلد نیست و بندگی را نمی‌داند، در مقابل این لحظه مقاومت دارد، غورگی و خامی خود را با تسلیم در معرض نور عدم و درد هوشیارانه قرار نمی‌دهد و به حقیقت زندگی کور و کر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

در آشنا عجمی وار مَنگَرید چنین

فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید

آشنای ما تنها زندگی و آشتی با این لحظه است، ولی افسوس که ما به خود دشمنی می‌کنیم، یعنی با دیدن ذهنی چنان قضاوت و مقاومت داریم که این آشنا را نمی‌بینیم و در غریبی ذهن از این فکر به آن فکر و از گذشته به آینده و از این ترس به آن ترس می‌پریم. ما فرشته و روح بی‌نهایت خدائیم، درست است که در جسم هستیم و به تن بشریم، اما منظور زندگی این است که مقاومت‌های ما را بشکند و روح بی‌نهایت را از تله‌ی ذهن آزاد کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هزار حاجب و جاندار منتظر دارید

برای خدمتتان لیک در ره و سفرید



تمام باشندها و آنچه در کائنات است در انتظار انسانی است که مرکزش عدم است، یعنی اعمال و افکارش بر اساس من ذهنی و هم‌هویت‌شدگی‌هایش نیست. این گونه افراد، عشق را در تمامی باشندها به ارتعاش در می‌آورند و هزاران شفا و درمان برای تمامی جانداران عالم هستند. این ارتعاش عشق منظور اصلی زندگیست و ما در راه فضاگشایی و پرهیز و شکر، سفر می‌کنیم و به همهٔ عالم هستی خدمت می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۵۴

همی پرد به سوی آسمان روان شما

اگر چه زیر لحافید و هیچ می‌نپرید

مگر نه اینکه وقتی شبها در زیر لحاف خوابیده‌ایم، بدون اینکه جسم ما پرواز کند، روح ما به همه‌جا می‌تواند سفر کند، پس هوشیاری ما عاشق پرواز به سوی اصل خودش است، پس با فضاگشایی ما هر لحظه به سوی آسمان درونمان با پره‌ای عشق می‌توانیم پرواز کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۵۴

همی چرد همه اجزای جان به روض صفت

از آن ریاض که رُستید چون از آن نچرید

از خودمان بپرسیم که دستگاه گوارش، کلیه، ضربان قلب و دم و بازدم ما با عقل من ذهنی تنظیم می‌شود؟ و یا از خوی و صفات درگاه ایزدی است که ما در باغ و ریاض عدم به چرا مشغولیم و غذای جسم و روح ما مهیا است. مگر نه اینکه ما از عدم زاده شده‌ایم و در این تخت جانمان، زندگی را از آینهٔ مرکزمان می‌بینیم؟ و از باغ عدم و قوت اصلی بشر چرا می‌کنیم؟



پس چرا غذای ما مسئله‌سازی و مانع‌بینی و دشمن‌سازی من‌ذهنی شده است؟ چرا انقدر درد می‌کشیم و درد پخش می‌کنیم؟ آیا خدا این گنج نفیس را به ما داد که ما با خوی خسیس من‌ذهنی این چنین کنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

درخت مایه از آن یافت، سبز و تر زان شد

زبون مایه چرا بید؟ چونکه شیر نرید

به درختان و طبیعت نگاه کنیم و از خود بپرسیم این سبزی و طراوت را از کجا می‌آورند؟ آیا درخت فکر می‌کند؟ کتاب می‌خواند؟ دانشی دارد و با دانشش هم هویت است؟ نگران این است که کمتر میوه بدهد؟ پس چگونه ما در من‌ذهنی این قدر زبون و پست شده‌ایم و دائماً در ترس‌ها و نگرانی‌های از دست دادن همانیدگی‌هایمان، زندگی را از خود و از دیگران می‌دزدیم؟ مگر ما امتداد خدا و شیر نر زندگی نیستیم؟ پس چرا موش‌های من‌ذهنی را که دائماً زندگی را از ما می‌دزدند را شناسایی نمی‌کنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود

کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟

از خودمان بپرسیم وقتی در تسلیم و سجود بودیم وقتی شاکر و صابر و فضاگشا بودیم زخمی شدیم؟ آیا زندگی انسانی را که با زندگی آشتی است و تیغ حضورش را برای فضاگشایی به کار می‌برد زخمی می‌کند؟ خیر ما تنها زمانی زخمی و رنجور می‌شویم که در مقابل اتفاق این لحظه سپر داریم و مقاومت می‌کنیم و با من‌ذهنی‌مان عمل می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود

به هر دمی ز شما خفیه تر، چه بی هنرید؟

مولانا می فرماید: هزاران حرف از فضای عدم آوردم و به شما هدیه کردم و هیچ مزدی نخواستم، مزد و مقصود من زنده شدن شما به زندگی بود و اینکه بفهمید فضاگشایی کار دل است نه کار ذهن، اما به هر دمی و هر لحظه، شما حرف های مرا به ذهن بردید و تجزیه و تحلیل کردید و لحظه به لحظه، از شما مقصود زندگی پنهان شد. عجب ای انسان، که چه بی هنرید و فضا را نمی گشایید!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه

هنروران، ز چه شادیت چون نه زین نفرید؟

ای کاش در درگاه خدا، هنر و دانسته های من ذهنی مان را به صفر برسانیم. ای هنروران، هنرهایی که بر اساس پول و تایید و توجه مردم هنر می دانید، شادی کوتاه و گذرای آنها را تجربه کرده اید، آنها به چه درد شما می خورد؟ وقتی مرکزتان را از نیازها و چیزهای بیرونی پر کرده اید، پس شما از آن دسته نیستید که بخواهید شادی و قدرتی را که از فضای عدم می آید و بی نهایت است تجربه کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

همه حیات در اینست کاذباً بقره

چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید؟

* کاذِبْحُوا بَقْرَه: گاوی قربانی کنید.

«کاذِبْحُوا بَقْرَه» که از آیات مقدس قرآن است می‌فرماید: گاو خود را قربانی کنید. اگر شما عاشق حیات هستید، پس چگونه به دنبال گاو من ذهنی خود می‌روید و او را می‌پرستید؟ و برای باورهای پوسیده‌تان یکدیگر را زخمی و نابود می‌کنید؟ بهای حیات شما خون بهای گاو من ذهنی‌تان و همانیدگی‌هایتان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هزار شیر تو را بنده‌اند چه بود گاو؟

هزار تاج زر آمد چه در غم کم‌رید؟

هزاران شیر که نماد قدرت و هدایت و شادی و امنیتی است که از فضای عدم می‌گیریم و هزاران چیز در کائنات است که از جنس خدا و زندگی هستند و بنده ذات هوشیاری ما‌اند، اگر فضا را بگشاییم، گاو من ذهنی چیست؟ که به آن کمر بسته‌ایم و سفت چسبیده‌ایم و برای پرستش و دربانی گاومان از هزاران تاج پادشاهی، که درجات مختلف حضور است، محروم شده‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر

اگر نه فهم تباهست از چه در سَم‌رید؟

مولانا رو به انسان می‌کند و می‌فرماید: در شب ذهن از این فکر به آن فکر پریده‌ای و بدن خود را بیمار کرده‌ای. آیا به تباهی این فکرها فهم نکرده‌ای؟ برای چه این سَم‌ر و افسانه من ذهنی را تمام نمی‌کنی، تا ببینی خطیب تو ماه و نور عدم



است؟ یعنی اگر ذهن را خاموش کنی، زندگی از طریق تو سخن می‌گوید. و در منبری که هستی فقط تسلیم باش، سجده کن و سر گاو من ذهنی‌ات را ببر، تا خدا از طریق تو سخن بگوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه

به مقنعه بمانازید چون کلاه ورید

کجاست آن بلوغ هوشیاری که از ذهن آزاد شده می‌آید و زندگی از طریق او سخن می‌گوید و کجاست آن خیال‌های تباهی که از سپاه بی‌شمار همانیدگی‌ها می‌آید و با بحث و ستیزه و خامی من‌ذهنی حرف می‌زند؟! ما انسان‌ها با فضاگشایی و شمشیر حضور، رستم دستان زندگی هستیم و برای رهایی از من‌ذهنی‌مان می‌جنگیم و هر لحظه کلاه یک همانیدگی را بر می‌داریم و می‌اندازیم. ما پیرزنی نیستیم که با مقنعه‌ای همانیدگی‌ها را بپوشانیم و پنهان کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

ببافت کوزه زرین و آب بی‌حد خورد

خמוש باش که تا ز آب هم شکم ندرد

بزرگانی چون مولانا و هادیان راه برای بشر، کوزه زرینی از گنج حضور یافتند و به میراث گذاشتند، آنها به بی‌نهایت خدا زنده شدند و دریای بی‌حد و بی‌نهایت عدم را در حرف، غزل، مثنوی، رباعی، ترجیعات گنجاندند. حال انتخاب با ماست که از این کوزه زرین گنج حضور به اندازه برطرف کردن عطش‌مان آب برداریم و بخوریم و یا بخواهیم این دریای بی‌نهایت عدم را و دریای معنوی و میراث بزرگانمان را با مقاومت و قضاوت در محدوده عقل جزوی، استدلال کنیم و شکم ذهن‌مان را بدرانیم و دیوانه شویم؟



با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گنج حضور 🙏🌸

دیبا از کرج



به نام عشق

و سلام بر همه بزرگواران

طلب زنده شدن به خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان نشست

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست

هر که استاد به کاری، بنشست آخر کار

کار آن دارد آن کز طلب آن نشست

مولانای عزیز در این دو بیت به ما می گوید تو در من ذهنی و کار در ذهن، یک زمانی از طلب زنده شدن به خدا می ایستی و ادامه نمی دهی. و خیلی ها که با اشتیاق هم کار می کردند، دیگر کار نمی کنند، چون فکر می کنند با این دانش معنوی که آموختند، به منظور رسیدند. این اشتباهی است که هر کسی می تواند مرتکب شود، چون به محض این که اوضاع بیرونی خود را خوب می بینند، طلبشان کم شده و سرانجام متوقف می شود، اما این جان اصلی ما که یک دل پویا و پیچان است، هیچ زمانی از طلب این که به سوی خود برود، نمی ایستد.

حال این طلب را باید در خود بررسی کنیم، که آیا مثل اول آشنایی مان با این برنامه و ابیات مولانای عزیز، روی خود کار می کنیم یا از طلب نشستیم؟ آیا فکر می کنیم به اندازه کافی یاد گرفتیم و زندگی مان درست شد؟ یا هنوز به دنبال تبدیل هستیم و برای این منظور به کار بر روی خود با تعهد ادامه می دهیم؟ چقدر کار می کنیم و چقدر همانندگی هایمان را شناسایی می کنیم؟



روی خودم تامل کردم و دیدم که من از روز اول که با برنامه آشنا شدم آن چنان طلبی در من ایجاد شده بود که هرگز از برنامه جدا نشدم، چون گمشده‌ام و راه حل تمام مسائل را در این برنامه یافته بودم و شروع کردم به نوشتن برنامه و نکته برداری و فرستادن پیام به گروه معنوی گنج حضور. در هر برنامه‌ای بعضی ابیات چراغ می‌شدند و به من شناسایی از همانیدگی‌هایم می‌داند و هنوز هم می‌دهند.

تا این اواخر با پشتکار به نوشتن و ارسال پیام ادامه می‌دادم، ولی یک مدت کوتاهی من ذهنی‌ام به من گفت آقای شهبازی که پیام‌های اخیرت را نمی‌بیند، پس نوشتن پیام چه فایده‌ای دارد. در نتیجه طلب کار روی خودم از طریق نوشتن، کم شد. ولی به برنامه زنده با شوق تمام، از اول تا آخر گوش می‌دهم و پیام‌های هر هفته‌ام را دریافت می‌کنم. بعد این مطلب برایم روشن شد که این طلب هم ذهنی بود، چون هدف برنامه تبدیل ما و زنده شدن ما به بی‌نهایت خداست، تا خداوند از طریق ما خودش را در جهان بیان کند، نه این که فقط بنویسیم و انتظار را در خود پیورانیم که پیام‌هایم دیده می‌شود یا نه. البته من هیچ وقت به خودم نگفتم که یاد گرفتم و بس است. و این طلب گوش دادن به برنامه و خواندن پیام‌های دوستان، در من، خدا را شکر همیشه تا حالا زنده بود و از طلب ننشسته است.

برای این تبدیل هم خود را همچون گویی در دستان پر مهر خداوند می‌بینم که خودش مرا با کن‌فکانش به جلو ببرد و به موقع تبدیل را با تدبیر خودش انجام دهد. و من با ذهنم قضاوتی نکنم که چگونه تبدیل می‌شوم و پیشرفتم را هم با ذهنم اندازه‌گیری نمی‌کنم. فقط با حفظ کردن ابیات و نوشتن برنامه، مخصوصاً گوش دادن به برنامه زنده به طور کامل، که خیلی برام پر برکت است، به تلاش در این راه ادامه دهم و صدر راهی برای خودم قائل نمی‌شوم. فقط خودم را در مسیر می‌بینم و از این بابت از خداوند بسیار سپاسگزارم.

تا حالا هم خدا را شکر کسی مزاحم من در کار کردن بر روی خودم نشد و حتی گاهی خانواده‌ام ابزارش را هم برایم مهیا می‌کردند که به این برنامه گوش بدهم.



بابت این برنامه‌های گوه‌ربار و آموزنده از خداوند منان، مولانای جان و آقای شهبازی عزیز که پدر معنوی ما و چراغ راه معنوی ما شدند و همچنین از تمامی دوستان و جوانان عشق و کودکان عزیز، بسیار سپاسگزارم.

با کمال احترام

مهردخت از چالوس



به نام خدا

و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۳۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کشت

تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی

اگر ما به گذشته رفتن و به آینده رفتن را متوقف کنیم، در لحظه اکنون حاضر می شویم و در این لحظه است که خداوند منتظر ماست تا شادی بی سبب را به ما بدهد. پس بنابراین باطن و این لحظه جدی است و سطح و افکار و اتفاقات و چیزها همگی آفل و گذرا و بازی هستند، تا ما حاضر در لحظه باشیم. حال اگر این راه و این بازی را بشناسیم و جز لحظه و خدا و مرکز عدم چیزی را جدی نگیریم، از من قلبی و افکار و جهل، بیرون می آییم و بیدار می شویم و دیگر با سطح دیگران کاری نداریم و عیب بینی و ستیزه را کنار می گذاریم و در بازی خداوند دخالت نمی کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان

رخت بربند و برس در کاروان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای

در زیانی، در زیانی، در زیان

شاید وقتی نباشد! بنابراین بیدار شویم، شروع به فضاگشایی کنیم و همراه شویم با کسانی که تعهد محکم و قلبی و توکل صد در صد به زندگی دارند، وگرنه جا می‌مانیم در همانیدگی‌ها و دردها و خود را تلف می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجه تقلیب رب

*تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

یکی از نشانه‌های تعهد محکم و قلبی، توکل صد در صد و تسلیم شدن است، به طوری که ما قلم می‌شویم و در دستان خدا جای می‌گیریم و از عقل و خرد زندگی برای همه امور هدایت می‌گیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳

چشم‌بند خلق، جز اسباب نیست

هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست



هر چیزی که در جهان توجه و هوشیاری ما را می دزدد و جذب می کند، ما را از خدا و شادی بی سبب دور می کند و به درد می کشاند. چه اجسام چه اتفاقات، چه انسان ها، چه افکار و باورها، چه ظاهر و فرصت هایی برای خودنمایی، نباید اجازه دهیم هشیاری و توجه ما را ببرند و از عمق بی نهایت و سکون و سکوت جدا کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۳۵

روز در خوابی مگو کین خواب نیست

سایه فرعست، اصل جز مهتاب نیست

ما حتی در حال بیداری در خواب هستیم، یعنی هشیار نبودن از این لحظه و شادی بی سبب، یعنی در من ذهنی و در ذهن به خواب رفتیم و تبدیل به یک چیز مصنوعی و تقلیدی شدیم، یعنی به جای عمق و بی نهایت و روشنائی، دنبال سطح و مقایسه و خواستن های پی در پی و گدایی و لذت طلبی از بیرون هستیم و بزرگی خود را فراموش کردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹

ای عاشق خوش مذهب، زنهار مخسب امشب

کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد

*خوش مذهب: دارای روی خوش، خوش آیین، خوش رفتار

آیا این درست است که عمق بی نهایت و شادی عمیق و بی سبب را رها کنیم و با چیزهای آفلی که از دیگران تقلید کردیم که داشته باشیم و به آنها بچسبیم و گدایی کنیم مشغول باشیم و در درد زندگی کنیم؟ به عبارتی هر چیزی که در مرکز بگذاریم، یعنی جای خدا و شادی بی سبب گذاشتیم و به خود ضرر می زنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

توبه کن بیزار شو از هر عدو

کو ندارد آبِ کوثر در کدو

یکی از علل دردمندی ما تا به امروز تقلید و قرین شدن با من‌های ذهنی بوده. حال که متوجه این موضوع شده‌ایم با فضاگشایی خود را از آنها جدا می‌کنیم تا از خشک شدن و تلف شدن نجات پیدا کنیم. از خشک شدن در شهوات و تعدد رابطه و مخدرها و افکار مسلسل‌وار و فلسفه‌بافی و شایعه‌پراکنی و منفی‌بافی و خشم و گردن‌کلفتی و خودنمایی و گدایی و توجه خواستن و مقایسه و رقابت و حسادت و دیگر چیزهایی که از قرین‌ها یاد می‌گیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو

من حواس و من رضا و خشم تو

با تسلیم و توکل صد در صد و صبر می‌بینیم که خداوند تمامی امور را در دست می‌گیرد و هر لحظه و در برابر هر اتفاق ما را درست هدایت می‌کند، تا دیگه مسئله و درد درست نکنیم و منبع و ارتعاشی نیک برای بیرون باشیم، و این یعنی جدا شدن از من‌تقلبی و افکار تقلیدی و مسلسل‌وار که خواب و شادی بی‌سبب و زندگی را از ما گرفته.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲

عقددهیی کآن بر گلوی ماست سخت

که بدانی که خسی یا نیک‌بخت؟



تمامی گره‌ها مسائل و دردهایی که ما می‌خواهیم حل کنیم، توهمی بیش نیست و سبب مسائل دیگر می‌شود. تنها گره واقعی و حقیقی و قبض ما، یک جواب می‌خواهد تا باز شود. اگر تسلیم شویم و فضا را ببندیم و به زندگی توکل کنیم، گره از گردن ما باز می‌شود و اگر مقاومت کنیم و فکر کنیم می‌دانیم و فضا را ببندیم و بجنگیم، گره بر ما تنگ می‌شود، حال انتخاب با ما است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰

اِحْتِمَاها بر دواها سرور است

زانکه خاریدن فزونی گر است

*اِحْتِمَا: خود را از چیزی نگاه داشتن، پرهیز کردن

لازم نیست افکار مسلسل‌وار را با ذهن و با فکری دیگر حل کنیم، این شدنی نیست. تنها راه و تنها داروی توقف افکار، پرهیز با جان و دل است، با رضایت و درد هوشیارانه است. ولی ادعای می‌دانم و مقاومت و ستیزه با افکار، جز زخمی کردن و تلف شدن ما فایده‌ای ندارد و این سبب ناهشیاری بیشتر و مسائل بیشتر می‌شود.

با سپاس از همه

علی از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com